



## فصل ۱

عزی بن زوی اولین کسی بود که دومین قلّه کوه‌های کردیلپه را تا پایین اسکی کرده بود. ارتفاعاتی که چند قرن قبل بومیان سرخپوست برای فرار از فاتحان اسپانیایی و به عبارت بهتر نسل‌کشان اسپانیایی و دیانت راستینشان به آن جا گریخته بودند. در چنین ارتفاعی اسپانیایی‌ها توان نفس کشیدن نداشتند و تاب و توان مبلغین مذهبی هم به آنان اجازه صعود به این مناطق را نمی‌داد. پنج هزار و پانصد کیلومتر ارتفاع در نقطه حرکت و بیست و پنج روز اسکی در مسیری پرخطر، کار درخشان قهرمانانه‌ای بود که هر کسی از پس آن بر نمی‌آمد. عزی از آن نوع آدم‌هایی بود که جایی بند نمی‌شوند. مرتب غیبت می‌زد: نگاهش حالت حریص و نگران مردانی را داشت که گویی آن چه را که خواستارش بودند در دسترسشان نبود. چیزی که او در جست و جویش بود همه‌ساله دورتر و دورتر می‌رفت، بالاتر و بالاتر می‌رفت، به جاهایی که برف‌هایش هیچ‌گاه ذوب نمی‌شدند. لنی با این مردک کلیمی که در آغاز حتی یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست رابطه‌ای دوستانه برقرار کرده بود، رابطه‌شان هم بسیار صمیمانه بود. ولی پس از سه ماه، عزی زبان انگلیسی را فرا گرفته و صحبت می‌کرد. فاتحه، تمام. عامل زبان ناگهان سدی میانشان به وجود آورده بود. اگر دو نفر این سد میانشان نباشد و به

یک زبان صحبت کنند، دیگر ابزاری برای ایجاد تفاهم باقی نمی‌ماند.

مسائل روحی - روانی تمامی وجود عزیزی را پر کرده بودند. هنوز زبان باز نکرده، رفته بود روی خط نژادپرستی، مشکلات سیاهان، جنایات آمریکایی‌ها و شورش بوداپست و در هر مورد، داد سخن می‌داد. لنی سرش توی این حرف‌ها نبود، کشک خودش را می‌سایید و محتاطانه سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد. در ضمن برای آن که طرف مقابلش تصور نکند، غرض شخصی با او دارد، سر بسته به عزیزی فهمانده بود که مخالف نژادپرستی است. چه مرضی که داشت کسی را از خود برنجانند.

آلک نامی هم بود. یک زن بدکاره اهل ساوواکه شغل مریگیری داشت تا آن که یک روز سر بزنگاه، مچ مادر بیچه‌ها را با یکی از بهترین دوستانش گرفته بود. هرچند هنوز مشکوک بود. تعداد کسانی که گیر نیفتاده‌اند سر به جهنم می‌زند، پای مدرک در میان است. این ماجرای عاشقانه، سوءظن آلک را نسبت به فرزندان برانگیخته بود. سعی می‌کرد از روی عکس بیچه‌هایش چهره تمام شاگردانی را که با خود برای صعود برده بود، به خاطر آورد. البته خودش هم نمی‌دانست، چه فایده‌ای داشت که بفهمد بیچه‌اش را خودش بزرگ کرده یا کسی دیگری؟ در هر حال، تعصب بود و کاریش نمی‌شد کرد. چیزی در حد و اندازه‌های تعصب به وطن پرستی دوگل که می‌خواست برتر از ژاندارک باشد. به نظر من که اگر قرار باشد، آدم بیچه‌ای داشته باشد، بهتر است از تخم و ترکه خودش باشد. در این صورت هیچ بدهی بی به این بیچه ندارد، حتی می‌تواند با او رفیق شود. همه فرانسویان تعصب وطن پرستی دارند، حتی خودشان مخترع وطن پرستی اند. به هر حال، این مربی بیچاره، ساعت‌ها می‌نشست و به عکس بیچه‌هایش خیره می‌شد: فکر می‌کنم بزرگه خیلی شبیه من است. آره جون خودت، عین عکس خودته که رویش تف انداخته باشند.

وقتی شک و تردیدهایش زیاد می‌شدند، بحث از منفجر کردن خودش و زن و بیچه‌هایش با دینامیت به میان می‌آورد. بحثی که لنی را به دندان قروچه دچار

می‌کرد. آخر اگر بیچه‌ها مال خودش نبودند، چه حقی داشت آن‌ها را قتل عام کند. می‌دانید منظورم چیست. آدم برای احساسش باید دلیل داشته باشد.

«لعنت به هرچی خر نفهمه. این که کار نشد باباجان. حال فهمیدی که پدرشان نیستی، خُب به روی خودت نیار. چه کارشان داری؟ درست نیست. — آخه تو نمی‌تونی بفهمی، بیچه‌ی خودت را بزرگ نکنی، چه معنایی داره. به سرت نیومده تا بفهمی.

— خُب، که چی؟ دنیا پر از بیچه‌هایی است که تخم و ترکه من نیستن. آلک کمی آرام می‌گرفت. یکی از عکس‌ها را برمی‌داشت، جلوی نور می‌گرفت و فکر می‌کرد.

— در هر حال شکی نیست که این بیچه بزرگه منه، درست نیگا کن، شکی وجود نداره.

البته شکی وجود نداشت، درست می‌گفت. بیچه بزرگه سیاهپوست بود و تاکنون هم هیچ‌کس در گروه‌های کوهنوردی آلپ، یک سیاهپوست را در حال صعود ندیده بود. سیاهپوست‌ها آنقدر خودشان مشکل داشتند که به این چیزها نمی‌رسیدند. پس این یکی درست عین خودش بود و در این مورد بی خود حرص و جوش می‌خورد. شرافت و جوانمردی و رزش حفظ شده بود و با این حال، خودش این مسأله خصوصی و محرمانه را همه جا جار می‌زد. امکاناتی هم برای فرار نداشت، از پناهگاه که نمی‌توانست خارج شود، چون تابستان فرار سیده و دیگر برفی روی زمین نبود. همه‌شان توی پناهگاه کوهستانی بوگ مورگان چپیده و منتظر پایان تابستان بودند. تابستان لعنتی جایی برای هیجان و خودنمایی نمی‌گذاشت. زمین‌های لخت و کثیف، از همه طرف چشم‌ها را آزار می‌دادند. با این حقیقت در نوع خود تلخ، اما چه می‌شد کرد؟ برای یک اسکی‌باز حرفه‌ای، تابستان حال و روز اقیانوسی را دارد که عقب نشسته و ماهی‌هایش را در گل و لای رها کرده و به آن‌ها گفته باشد، نجات به اختیار. بعضی از این افراد، می‌رفتند تا در دریاچه ژنو، کاستلراوا و سواحل لاجوردی، اسکی روی آب تعلیم بدهند، ولی